تاکی غبار خاطر صحرا شود کسی / چون گردباد بادیه پیما شود کسی
نامیتوان ز لذت دیدار محو شد / بیخود چرا ز لذت صهبا شود کسی
می بایدش هزار قدح آب کشید / تا در مذاق خلق گوارا شود کسی
اوضاع زشت مردم عالم بد نیست / امروز صرفه نیست که بینا شود کسی
روشن دلی که لذت تجرید یافته است / بیرون ز دود خویش چو پیدا شود
در محفلی که روشنی دل ز خامیست / چون شمع چند انجمن آرا شود کسی
تا ممکن است زیستن از خلق بی نیاز / راضی چرا به ننگ تمنا شود کسی
تا سر توان نهاد بزانوی خود چرا / منت پذیر بالش خارا شود کسی
تا میتوان ز اهل خرابات عشق زیست / آخر چرا ز مردم دنیا شود کسی
می بایدش بخون جگر چند غوطها / تا از غبار جسم مصفا شود کسی
مژگان هنوز داد تماشا نداده است / این فرصت از کجاست که بینا شود کسی
یک بال در درست بدر در محیط رسد / خوش نیست بحر دولت که گویا شود
از سنگلاخ حادثه اسکندری خوش است / گر پادشاه وقت چو دارا شود کسی
در چشم این سیاه دلان صبح کاذب است / در روشنی اگر ید بیضا شود کسی
صائب بس است فکر خط و خال دلبران / تاکی سیاه خیمه سودا شود کسی

بر جیب فکر تا از فلک برون شود / بر گرد زن تا چو ماه عید روز افزون شوی
لب ببند از گفتگو تا راه گفتارت دهند / بگذر از خون جگر تا محرم بیچون شوی
آسیا گرد بگرد دانه خون گرد ... پاک / فرد شو تا نقطه پرکار گردون شوی
خسروان از دشمن خون گشت بیگانه نیست / از سر غفلت مبادا از حد خود بیرون شوی
خاکبازی خاکسار از کیمیای حکمت است / بیش خم زانوی خود ته کن که افلاطون شوی

ازخیلی

از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم / واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی
سیم و زر زینت دهد رهزن بینش اعتبار / همچنان در بند خاکی اگر قارون شوی
سرو را یک مصرع از قد چرا آزاد کرد / زنده جاوید میگردی اگر موزون شوی
هیچ نگشاید ز اشکاف صائب چون حباب / تا چو موج صاف دل یکرنگ با جیحون شوی

نمی باید ترا مشاطه از بهر خود آرایی / بصحرا میروی از خانه آیینه می آیی
لطافت بیش ازین در هیچ هستی نمیگنجد / که چون نور نظر در چشم پنهانی و پیدایی
ز روی عالم افروز تو عالم آب میگردد / گر از خورشید گیرد آب در چشم تماشایی
اگر شبنم رباید آفتاب از نیزه خنجر / تو با این قد رعنا حلقهای چشم را ربایی
ز نقش پا گذاری دست بر دل خاکساران را / اگرچه زیر پای خود نمی بینی ز رعنایی
با میدی تماشا چشم و اگر دم بسته ام / نگه را خوشه گندم ناز تر در چشم تماشایی
کمند زلف در گردن کشی زود از صحرا / آهو را ز دور گردن میکشد آهوی صحرایی
چه خونها کرده در دل عاشقان لعل میگونت / چه کشتیها ازین یک قطره خون کردی دریایی
بعزم صید آیی چون بصحرا در تماشا / چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرایی
تو آتش مست تا در رکاب شوخ خود داری / فلاخن سیر شد صد کوه تمکین و شکیبایی
همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد / ندارد تنگنای شهر تاب جنس صحرایی
درین ایام شد ختم سخن بر خامه صائب / مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکرخایی

تاکی بهرزه پاده از جا رود کسی / غافل شود ز خود تماشا رود کسی
دامن خشک موج زد دریا نمیزند / پاک از گنه چگونه ز دنیا رود کسی
هنگامه گرم ساز نفس خواهش است / چون دل چرا عبث بتماشا رود کسی

بی دل چرا

Copyright © King Saud University

Created with PDFsharp 1.2.1269-g (www.pdfsharp.com) 1